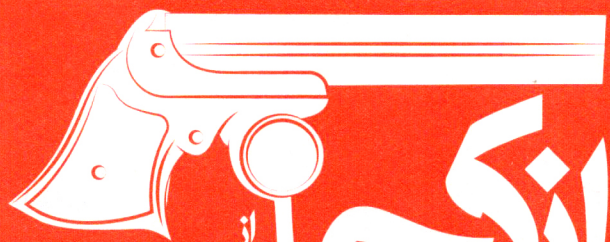


قصه‌ها



از
فیلمنامه‌نویسی
وزندگی | اصغر عبداللهی

از کجا می آیند



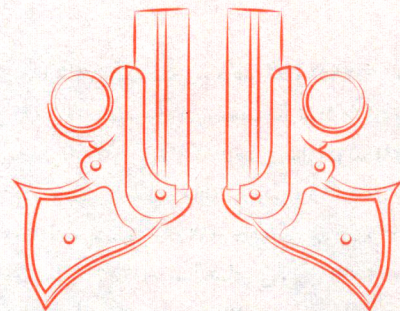
- ۸۷ / منظر روایت / یهونیا توی صحنه
- ۹۹ / فضاسازی / در کسوت یه سیاح
- ۱۱۱ / شرح صحنه / چرا همچین ساعتی؟
- ۱۲۱ / نقش فرعی / زل زده بود به من که نویسنده‌ی درام بودم
- ۱۳۳ / پایان بندی / دوتا زنگ داره، شما اون سفیده رو بزن
- ۱۴۵ / پیوست / فیلمنامه‌ی «شلیک به کلاغ‌ها»

- ۱۳ / ایده / افسردگی مال نویسنده‌ی پولداره
- ۲۵ / طرح / دغدغه‌ی دیگران را از آن خود کن
- ۳۳ / تعلیق / برای نوشتن داستان پلیسی قلب پاک کافی نیست
- ۴۳ / دیالوگ / این قدر نغز و سعدی وار و مرتب؟
- ۵۳ / اقتباس / دیوار شکسپیر کوتاه است
- ۶۳ / شخصیت / درام رو به اتاق مشاوره‌ی روانپزشک تبدیل نکنی
- ۷۵ / ژانر / کوچک تر از یک قصر گوتیک

مقدمه‌ی مؤلف

یک وقتی دوستی که خودش هم داشت تندتند پیرمی شد، پیشنهاد داد مطلبی بنویسم با عنوان «نامه به یک نویسنده‌ی جوان». غرض این بود نویسنده‌ای سن و سال دار نکاتی در باب داستان و حواشی آن یادآوری کند بلکه نویسنده‌ی جوان به کارش بیاید. می‌دانست و می‌دانستم که آدم محتاط و محافظه‌کاری چون من، همچه خطبی نمی‌کند. اصلاً وقت نوشتن همچه نامه‌هایی که منظور پند و اندرزنامه است گذشته. نویسنده‌ی جوان فرضی به انواع ورکشاپ و کلاس رسمی و غیررسمی و فضای مجازی و حقیق دسترسی دارد و هیچ لزومی نمی‌بیند در یک مجله‌ی کاغذی نامه‌ای به خود بخواند.

اما وسوسه شدم در خفا و خلوت خودم را تست بزنم، ببینم حقیقتاً اگر روزی ناچار شدم نامه‌ای به نویسنده‌ای جوان بنویسم، چی باید بنویسم. چه چیزی هست که بنویسم؟ چه چیزی هست که نویسنده‌ی جوان باید بداند؟ طول و تفصیل ندهم چون معلوم است که هیچی ننوشتیم. در واقع چیزی به ذهنم خطور نکرد. تعداد زیادی کلمه



افسردگی مال نویسنده‌ی پولداره

اگر در یک فامیل بزرگ، جنگ و دعوای کهنه‌ای باشد و از قضا دختر و پسر **ایده** جوانی به هم دلبستگی پیدا کنند، چه می‌شود؟ این ایده‌ی مناسبی برای یک فیلمنامه‌ی سینمایی است؟ با اولین آدمی که در میان می‌گذارم می‌گوید «خب این که همون رومنو و ژولیت شکسپیره. چرا به تماشاگر کلک می‌زنی؟ چرا رک و راست نمی‌گی داری اقتباس می‌کنی؟»

«از شکسپیر فقط هملت و مکبث و اتلور و خوندم.»

«حتماً از کسی شنیدی یا جایی طرحی از این نمایشنامه رو خوندی. فیلمش...»

«شک ندارم که فیلم رو ندیدم. نمایشنامه رو هم نخوندم. واقعاً از همین جایی که

گفتم به ایده رسیدم. یه خانواده‌ی ایرانی.»

«باشه قبول، تو راست می‌گی. ایده‌ی بدی نیست. پلات می‌ده بهت. یه پلات

عاشقانه با پس‌زمینه‌ی خانوادگی.»

«و اجتماعی...»

«وقتی از خانواده می‌گی حتماً کمی هم اجتماعی هست دیگه، خانواده، تو اجتماع معنی می‌ده خب ولی اگه بخوای خیلی اجتماعیش کنی ممکنه عاشقانه‌ش کم‌رنگ بشه یا بره زیرمباحث عمیق اجتماعی و ایده عوض بشه.»

به یک خانواده‌ی متمول و جاسنگین تهرانی فکر می‌کنم. چیزهای مختصری از شازده‌های باقی‌مانده‌ی تهرانی خوانده‌ام. از سرکنجکاوی نمایشنامه‌ی رومئو و ژولیت را هم می‌خوانم. بالاخره یک روز باید این نمایشنامه را بخوانم. حالا می‌خوانم، بلکه به ایده‌ام کمک کند. ایده این است: دو جوان کم‌سن و سال از یک فامیل قدیمی که کیابایی دارند و تمولی، جایی بیرون از خانواده همدیگر را می‌بینند و یک‌دل‌نه‌صددل عاشق هم می‌شوند. رابطه سنتی است، دورادور. مثلاً در راه مدرسه همدیگر را می‌بینند، در خیابان یا کوچه‌ای. بعد چه می‌شود؟ فعلاً نمی‌دانم ولی خانواده‌ی پسر و دختر از این عشق باخبر می‌شوند. بعد معلوم می‌شود که دختر و پسر آشنای نزدیک هستند، مثلاً دخترعمو پسرعموی، دخترخاله پسرخاله‌ای، چیززی. پای یک پدرکشتگی هم در میان است. مثلاً خانواده‌ی دختر از خانواده‌ی پسر را بالا کشیده‌اند یا... خب ایده دارد پرو بال می‌گیرد و به طرح نزدیک می‌شود.

«خب این که بدجور داره فیلمفارسی می‌شه. می‌خوای یه فیلمفارسی بنویسی؟»
«نه.»

«بعدشم توداری از خانواده‌ای می‌نویسی که نمی‌شناسی. هیچ وقت یه همچو خانواده‌ی قجری‌ای دیدی از نزدیک؟»
«نه.»

تازه آمده‌ام تهران، سه سال پیش. در محدوده‌ی کوچکی زندگی می‌کنم. هنوز حتی خیابان‌ها و محله‌های قدیمی تهران را ندیده‌ام. اگر کمی بی‌پروایی کنم و بدون نقشه راه بیفتم، گم می‌شوم. یک فیلمنامه‌ی نود دقیقه‌ای خانه می‌خواهد؛ خیابان، کوچه، محله و خود آدم‌ها. چطور می‌شود از آدم‌هایی که ندیده‌ای و اصلاً نمی‌شناسی، درام در بیاوری. مثلاً این آدم‌ها چطور حرف می‌زنند، چطور لباس می‌پوشند، تماماً گرت‌برداری ناشیانه‌ای می‌شود از فیلم‌های ناشیانه‌ای که دیده‌ام؛ تقلید و کپی.

«برگرد دوباره به ایده. چی بود؟»
«عشقی که گرفتار دعوی بزرگ‌ترهای خانواده‌اس.»
«رومئو و ژولیت رو خوندی؟»
«بله ولی...»

«خیلی خب، متوجهم. برای ایده‌ی اولیه‌ی تو خیلی گنده‌اس. بهش هم فکر نکردی، می‌دوتم. نمی‌تونی ایده رو ببری به پلات کشمکش دو خانواده‌ی فتودال. شاید چون از اولش این ایده‌ی یه داستان ساده‌ی واقع‌گرا بوده. برگرد به ایده. شده که ایده رو بنویسی؟»
«نه.»

«بنویس. چند بار چند جور بنویسش. تو دوسه جمله، حتی یک جمله. مکتوبش کن، معلوم بشه چی تو سرته.»

فنا شدن عشق در نفاق کهنه‌ی دو خانواده؛ عشق پاکی که فدای قهر قدیمی خانواده می‌شود؛ آیا عشق و محبت می‌تواند بر قهر قدیمی دو خانواده غلبه کند؟
«این ایده از یک خاطره می‌آد؟ یک خاطره‌ی خانوادگی؟»
«نه.»

«از یک داستان عاشقانه که جایی خوندی؟»
«نه.»

«چرا این ایده مهم شده برای تو؟»
«نمی‌دوتم. شاید از روح احساساتی و رمانتیک من زده بیرون.»
«می‌تونی ایده رو بی‌خیال بشی. به یه داستان، به یه ماجرا فکر کنی بعد ایده رو بذاری توی داستان؟ یعنی اول پلات رو پیدا کنی بعد ایده رو اضافه کنی بهش؟»

به این فکر می‌کنم که این ایده از کجا آمد و عقلم به جایی قد نمی‌دهد. چند تا داستان نوشته‌ام اما هیچ‌کدام ربطی به این ایده ندارند. می‌شود آدرس این ایده را در زمان، پاورقی و حتی فیلم‌های دیگران گرفت و رفت قلفتی پلات مردم را قلوه‌کن کرد اما هنوز یک آماتور سمج هستم و کمی حجب و حیا دارم. سعی می‌کنم قیدش را بزنم، بروم سراغ

ایده‌ی دیگری یا حتی یک داستان. داستان‌های خودم که به هیچ دردی نمی‌خورند، نه طرح مشخصی دارند، نه کشمکش و ماجرابی؛ یک موقعیت ناچیز که با کلمات به ده صفحه داستان تبدیل شده.

«هیچی بدتر از این نیست که ایده تبدیل به داستان و پلات نشه. کلافه می‌کنه و خسته و ای بسا ناامید و افسرده.»

«کلافه بشو، یعنی می‌شی چه بخوای چه نخوای اما افسرده نشو. نویسنده‌ای که هی بخواد افسرده بشه، با هر ایده‌ای که داستان نداره افسرده بشه، حرفه‌ای نمی‌شه. اصلاً نویسنده‌ی فقیر که افسرده نمی‌شه. افسردگی مال نویسنده‌های پولداره. اونا به اندازه‌ی کافی وقت و خرج زندگی دارن که افسرده بشن. منزوی بشن و هاهاهاه...»

خیلی خب، می‌روم سفر. تعطیلات ترم راه می‌افتم می‌روم کیش. یک سفر کم‌خرج. برادرم کیش کار می‌کنه. دو تا اتوبوس عوض می‌کنم تا برسم به بندرلنگه. دو روز در راهم.

هی خوابیدم، هی بیدار شدم، هی چشم برهم گذاشتم تا رؤیا بسازم. در اتوبوس اول طمع کردم و دوباره به این ایده فکر کردم اما حتی تصویر آدم‌ها را هم ندیدم. در اتوبوس دوم فقط به صدای انواع خواننده‌های کوچه‌بازاری گوش دادم و پرشدم از کلمات سوزناک غیرواقعی از عشق و هجران و غم و غصه و بی‌وفایی. در هیچ کدام از این تصنیف‌ها خبری از خانواده‌ای که مانع عشق شده نبود. زن و مرد بیخود و بی‌جهت و بی‌هیچ دلیل موجهی ول کرده بودند رفته بودند و آن دیگری را گذاشته بودند در آشک و آه. اتوبوس هم مدام تودست انداز بود و هیچ فرصتی برای اندیشه نمی‌داد.

بندرلنگه سوار لنج شدم. تکیه دادم به بدنه‌ی لنج و پاها را مثل بقیه‌ی مسافرها دراز کردم. لنج آهسته و آرام در هوای پاییزی و کم‌موج می‌رفت. گفتم چه فرصتی از این بهتر، چشم برهم می‌گذارم و راه خیال در پیش می‌گیرم اما اگر مسافر دریا هستی، آن هم در یک روز آفتابی پاییزی، فقط نیم ساعت می‌توانی به دریا و به آسمان زلال و شفاف جنوب نگاه کنی، چون خواب تو را می‌گیرد یا به عبارت بهتر، خواب تو را می‌رباید؛ از بس سکوت است و صدای یکنواخت غلتیدن لنج بر آب.

سه ساعت بعد یکی داد زد «لنگر بنداز». از خواب بیدار شدم. جزیره اسکله نداشت. لنج نرسیده به خشکی لنگر انداخت. در بهت من که بار اول بود مسافر دریا بودم همه تند و بلند از طناب رفتند پایین و زدند به آب. ناخدا خیره مانده بود به من. دستم آمد هیچ سرویس اضافه‌ای برای من در نظر نخواهند گرفت.

دل را زدم به دریا و از طناب رفتم پایین. زدم به آب. تا زانو در آب بودم. خیس و ترس خورده رسیدم ساحل.

سه هفته را در جزیره گذراندم. آن وقت‌ها جزیره یک بازار قدیمی سرپوشیده داشت و یک جاده. هتل تعطیل بود. کاخ‌های خانواده‌ی سلطنتی را از دور دیدم، ویلاهایی معمولی که نمی‌دادم چرا می‌گفتند کاخ. دریغ از اندکی سلیقه در معماری یا گل‌کاری یا هر چیزی که چشم نواز باشد.

اما خود جزیره‌ی مرجانی، بازار قدیمی صفین و خانه‌ی بومی‌ها و کوچه‌های باریک، دلنشین بود. جزیره آن وقت‌ها خلوت بود. گاهی می‌شد که هیچ ماشینی روی جاده نباشد. شاید ده تا ماشین در جزیره نبود. دوسه تا تأسیسات داشت، کشت مصنوعی مروارید، سوله‌ی شیلات و کارخانه‌ی تولید تُن ماهی.

یک روز که در جاده‌ی دراز و باریک جزیره می‌رفتم طرف دریا، گفتم این جزیره می‌تواند داستان داشته باشد مثلاً و برگشتم به ایده. همان ایده. اصلاً این ایده چرا مال یک جای کوچک، یک خانواده‌ی بومی و یک دعوا‌ی زنانه نباشد؟ زن‌های بومی به ندرت از خانه بیرون می‌آیند. بعضی وقت‌ها در بازار یا در عبور از خانه به خانه‌ای. در جامه‌ی پرنقش و نگار، در برقع.

بله، ایده را می‌شود آورد در فضای سحرانگیز جزیره. در یک خانواده‌ی بومی. در اختلاف میان دوزن که حالا دختر و پسرشان عاشق هم هستند اما نفاق و قهر قدیمی آن دو مادر (آشنای نزدیک باشند؟) که اگر آشتی نکنند و از غیظ قدیمی دست برندارند، عشق به هجران می‌کشد. بله، همین است. ولی همین که هست اسمش پلات است؟ یعنی طرح و نقشه و طبعاً کشمکش و تعلیق و حادثه؟ طرح که دارد؛ چه بوده، چه هست، چه خواهد شد. چه بوده‌اش چیست؟ دوزن فامیل بر سر چیزی قهر جدی دارند، طوری که ده دوازده سال بلکه بیشتر است رفت و آمدی ندارند. مطلب چنان کهنه و مزمن شده که